



علی خدائی

## علی خدائی مکالمه

عصر بود. گرم بود. مریضا منتظر بودند. منشی یکی یکی صدایشان می کرد. می آمدند، می نشستند، آستینها را بالا می زدند. سوزن سرنگ را در رگهایشان می بردم و خون را می کشیدم. خون که داخل سرنگ می شد، سرم را برمی گرداندم. از پنجره عالی قاپو پیدا بود. گرم بود. در ایوان عالی قاپو عده ای به نرده های چوبی تکیه داده... داخل سرنگ پر از خون شده بود. پنبه الکلی را روی محل تزریق می گذاشتم و سوزن را بیرون می کشیدم.

- پنبه را روی دستتان فشار بدهید، تا خون بند بیاید. یک لحظه صبر کنید.  
برمی گشتم تا خون را در لوله آزمایش خالی کنم. در ایوان عالی قاپو عده ای از این طرف به آن طرف می رفتند. آنجا هم حتماً گرم بود.  
- بند آمد؟ بلند شوید.

همیشه در گرمای عصر رنگ آجری دیوارهای عالی قاپو قهوه ای می شد. بعد نوبت سالکی ها بود. سالک اگر بر چهره داشتند با نوک چاقو نمونه برمی داشتم. آب ساختمان قطع شده بود. پوست را می شکافتم. خون می آمد. از درد ابروهای مریض بالا می رفت و عرق روی پیشانی اش می نشست. چراغ مطالعه پرنوری روی پیشانی مریض روشن بود. دانه های عرق روی پیشانی پیدا می شد. خون می آمد. پنبه الکلی را روی زخم فشار می دادم تا خون بند بیاید. روی گوشه های ناخنم خون خشکیده بود.

- برای جوابتان فردا بعد از ظهر بیایید.

- راهمان دور است.

-گفتم که فردا بعد از ظهر.

به نظر می‌رسید یک گروه از عالی‌قاپو دیدن می‌کنند و خودشان را باد می‌زنند. نفر بعد زنی است که روی پیشانی دایره پوسته پوسته شده‌ای دارد.

-کجایی هستید؟ توی منزلتان گاو و گوسفند دارید؟

حالا دستهایم را کجا بشویم؟ در چشمیهای میکروسکپ رشته‌های رویشی قارچ روی پیشانی را می‌بینم.

-خانم چند سال دارید؟

با الکل دستهایم را پاک می‌کنم. آب نیست.

-بله. مسری است. مواظب باشید. لباسهایتان را بجوشانید. مواظب بچه‌هایتان باش. این لکه آرام آرام از بین می‌رود. صبحها توی آفتاب بایستید. منشی می‌گوید:

-آقای نوائی تلفن با شما کار دارد.

-بیرسید کی هست. برای هزارمین بار خانم.

دستهایم هنوز کثیف بود. با پنبه الکی دستم را پاک کردم. الکل پوست دست را خشک می‌کند. پوست دستهایم کشیده می‌شود. آب نیست.

-عمه‌تان است. از راه دور...

-از این اتاق صحبت می‌کنم.

عمه می‌آید. با لباسی پُر از برگهای زرد. موهای بافته در هفت سالگی در اولین عکس. بعد با لباس پرستاری در بیمارستان. موهای سفید. یک دندان طلایی. چشمان قهوه‌ای در عکس رنگی آخرش در هفتاد تلفن را، سالگی، برمی‌دارم.

-الو، عمه‌جان.

-کیفون نجدی اوقول بالام؟

-خوبم عمه‌جان. کجا هستید؟

-اُودیم. دریا کناردا.

-گوشی... گوشی. خانم چند دقیقه‌ای مریض نفرستید... دریاکناری عمه‌جان؟

-ه‌ارا واریمدی گِدم؛ بالام؟

عمه موهای سفیدش را شانه می‌کرد.

-همه جا. اینجا پهلوی ما. پهلوی پسر اراک. هر جا بروی منتظرت هستند.

پدرم دستم را گرفته است. ما جهانگرد هستیم. در مهتابی عالی قاپو هستیم. ما عینک دودی بر چشم داریم.

-مَنه یالان دَمَه.

-نه دروغ دارم بگویم. نه تعارف.

- نیه تورکی دانیشمیرسن. آنادیلون یادونن چخیب؟  
- نه عمه جان. شما چرا؟ فارسی یادتان رفته؟  
- یاد نیستم. پیرگشتم. زبان بچگی صحبت ترکی. شما پیر نشدید.  
- صدای شما را که می شنوم، منم بچه می شم. اینجا هوا...  
از پله ها بالا می رویم.

... خیلی گرمه.  
دور خودمان دور می زنیم و از پله ها بالا می رویم. در ایوان عکس زنی است. عمه.  
روش را با گچ می پوشانند.

- هوا خوبه. باران میاد. دریا آمده تا کنار خانه مان...  
- الو؟ الو؟

... ..

- الو؟ الو؟

... ..

- باران می بارد. شنودی؟ خواسته ام باران سسی بیاد.

- اینجا گرمه. آب نداریم. صدامو می شنوی عمه جان؟

... ..

- الو... آه. خانم شما گوشی را برداشتید؟

- آقای نوائی؟

- بگو منتظر باشند خانم.

- بارون می بارد. یاقیش سسی. یاقیش گلیر...

- خانم این قدر علامت ندهید. منتظر باشند.

- بدرت سلامت؟ آنا ت چطور؟ خواهرها. گارداشلار؟

- همه خوبند عمه جان. هم آنا. هم آنا.

عمه می آید و دستم را می گیرد.

- صدای تو را خواستم. زنگ نزدی. نیامدی. شلوغ شدی؟ نه؟

- شلوغی و گرفتاری همیشه هست. شما خوبید عمه جان؟

- خوب نه! ایاق لاریم آقریر. سنگ صفرا. راه نمی روم. چتین اولوپ.

- بیا پهلوی من. می خواهی پیام بیارم پیش خودم.

- نه.

- می خواهی پیام آنجا ببرم دکتر؟

- نه.

- می خواهی پیام ببرم تهران؟

- نه.

- پس چی عمه جان؟

- یاقیش گلیر بالام.

- از صبح تا شب آنجا چه کار می‌کنی؟ حوصله‌ات سر نمی‌ره؟

- برادرت عروسی کرد؟

- نه. عمه جان آن که هنوز دوازده ساله است. کسی پهلوی شما نیست؟ همسایه‌ها.

- پاهام.

- آقای نوائی مریضها منتظرند.

از راهرو بلندی گذشتیم. چراغها به سقف چسبیده بودند. عمه کفش سفید پوشیده

بود. در را باز کرد. روی صندلی نشستم. رویه صندلی پلاستیک سفید بود. عمه با

چاقوی برقی آمد. پوست آرنجم را با پنبه الکلی شست. بعد آمپول بی‌حسی را زد.

چاقوی برقی به پوست دستم که می‌خورد زگیل دستم را می‌سوزاند. زگیل سیاه و

تکه تکه شد. بعد با پنبه الکلی محل زخم را پاک کرد. عمه مهربان بود.

- عمه جان صبحها که هوا گرمه. پاهات را توی شنها قایم کن.

- می‌شد؟ تمام خانه را دریا آمده. من تیز آمدم بهار خواب بالا. شبها آب لای را باز

کرد. شپه سسی گلیر. آب تا این بهار خواب بالا گلیر آشنا قادا آب هست.

- پس شما چه کار می‌کنید. آن بالا.

- عروسی تو بود. برادرت نبود.

در حوض مسی کف ایوان عمه خوابیده بود. عمه گفت آب می‌آمد توی حوض تا پر

می‌شد و عمه آن بالا در بهار خواب بود.

- صبحها پیله‌ها را یواش، یواش، سور می‌خورم تا پایین راه‌پله‌ها. بالیق گولاخینی

دیبرم. گوتورورم. حواسم نباشه ماهی مرده لیز می‌خورم. منتظرم. آب بالاتر آمد.

عروسی تو من آمدم؟

- عمه جان. آقای سرهنگ همسایه بغلی شما. شماره تلفن آنها چنده؟

- سرهنگ که گیتی. مننه دست تکان داد. آب زنتش را بردی.

- یادتون نیست؟

- تو پسر داشتی؟

- عمه جان گوش کن. پسر خوبه. کسی آنجا نیست؟

- هیچکس. دخترت چندساله؟

عمه در حوض مسی بام خوابیده بود. من نمی‌توانم عکس بگیرم. «سقف را نگاه

کن!» من سقف را دیدم که خانه‌های چوبی داشت و عمه در خانه‌های چوبی بود. یک

تخته چوبی در دست من بود. در کدامیک بخوابم؟ پسر جان.

- عصرها آب بیاد خانه. زنگ می‌زنم به باجی لار. به پسرها. نوه‌ها. هرکس. به تو. یادش باشم هرکس. امروز تو آمدی یادم. رفتی لای کثافتها. آنا. آنا. او قول. گیزلار همه رابردی. رفتید. من ماندم. سنگهای صفرمانند. ایاق لار هم مانند. سور می‌خورم. آنا ت سالم مانده؟ دریا دارد میاد. این باران میاد. صورت باد کرده. موها وز کرده. داراخ یوخوم. انداختم به آب. سن بیل میرسن. نه دیبرم. باقیشلا بالام.

- می‌دانم عمه جان. خودتان خواستید. گفتید من اینجا می‌مانم. اتاقهای عالی قاپو رو به هم باز می‌شدند. باد می‌وزید. دامن زنهای روی دیوار تکان می‌خورد و گچها را می‌شکست. نور خورشید از روزنه‌ها داخل می‌شد. از روزنه‌ها میدان را می‌دیدم. برآمدگی یک گنبد آبی و انحنای یک گنبد سبز.

- صبحها به شما فکر می‌کنم. عمه جان. خوشا به حال شما که آنجا هستید.

- خوش حال من؟ سحر لر چشمهام باز می‌شه خوش حالم... دریا آمده.

- دریا چی می‌شد؟

- دهنز.

- عمه جان ...

- نَفَس چَکیرَم. آنادوگور. آنادوگور. کی دیشب‌ها ناقل می‌گفت. نه پيله خانم که سحر لر آمد مَنه قرآن یاد داد. نه جوانی که من بودم آمد در غازیان دور از چشم آنا با سارا شنا می‌کردم. بندر پر از یاقیش می‌شده بود. دانه دانه سسی. زنگ ساعت شهرداری. - تورا تلفن کردم که مادرت، آنا ت خوبه؟ آنا ت خوبه؟ پسر ت خوبه؟ دخترت خوبه؟ مریض می‌بینی؟ عمه‌ات خوبه... دهنز آمد.

همه از پله‌های عالی قاپو پایین می‌رفتیم. دستهام گچی و گلی بود. رنگ دامن زنها روی گچها بود. به چوبهای سقف می‌کوبیدند.

- تلفن کردم... حالت را پرسیدم. حالت را پرسیدم.

- خوبم عمه جان.

نورافکنهای عالی قاپو را روشن کرده بودند. چند نقطه نورانی بود.

چند لکه نور.

رتال جامع علوم انسانی